



روایت های يك مادر کتاب باز

گمشده پیدا نشد!



سمیه
سادات حسینی

نویسنده

آن که هر چه التماسش کردم، کتاب را پس نداد و مثل صدف، لب هایش را به هم فشرد، من هم رفتم توی سنگر خودم و حتی تصمیم گرفتم آن شب، سحری نخورم.

شب اول ماه رمضان بود و مثل روال هر سال، مامان سر شب، شام سبکی درست کرده بود که برای سحر، اشتها داشته باشیم و بعد از آن برنامه مان بیفتد روی روال سحر و افطار. اما من، آن را هم نخورده بودم.

فردا صبح مدرسه داشتیم و از حالا غصه ام شده بود که به صاحب کتاب چه بگویم. در حقیقت جریان از بعد از ظهر دیروز شروع شده بود که با دوستم پول توجیبی هایمان را برده بودیم کتابفروشی کهنه پیرمرد، نبش چهارراه مدرسه و با لذت کتاب ها را زیر و رو کرده بودیم که چیزی بخریم.

او زودتر از من چشمش به آن کتاب افتاده بود و تصمیم گرفته بود بخردش. اما چشم من هم پی کتاب مانده بود و افسوس می خوردم که چرا من زودتر پیدایش نکرده بودم. شهرت کتابخواری من چنان فراگیر بود که دوستم حاضر شده بود کتاب را امانت بدهد به من که بخوانم و فردا پسش بدهم. من هم رسیده و نرسیده، هجوم برده بودم به کتاب و می خواستم شب هم بیدار بمانم که تمامش کنم. ولی خب، ورود مامان به اتاق، کل جریان را دگرگون کرده بود. حتی جرات نمی کردم بگویم که کتاب مال خودم نیست، مبدا به گوش مدرسه برسد و برای او مایه دردسر شود.

تا عصر، گرسنگی و فشار عصبی و تلاش برای گریز از سؤالات دوستم کار خودش را کرده بود. وقتی رسیدم خانه، طوری هلاک و داغان کف اتاق بی آن که لباس عوض کنم، خوابم برد که گویا خواب مرگ بود. البته برای مامان که سرک کشید توی اتاق، مایه تعجب یا نگرانی نبود. چون خیلی وقت ها از سر بی حوصلگی، دقیقاً همان طور وسط اتاق می خوابیدم.

پنجره اتاق، از سفید، کم کم قرمز شد و من جان نداشتم چشم هایم را باز کنم. صدای قرآن و تواشیح اسماء... و اذان آمد و صدای خش خش سفره، این بار جلوی تلویزیون و صدای تق تق فنجان های شیر گرم و بوی آش رشته و... و من که هلاک سفره افطار و نوای «نستلک...» و ژانر هیجان پیش از اذانش بودم، من که دلم غش می رفت برای نان کنجدی داغ و پنیر و

توی آن پنج شش سال که از روزه گرفتنم می گذشت، برای اولین بار قصد نداشتم سحری بخورم. بیدار بودم، اما تصمیم گرفته بودم بمانم توی اتاق و صدای سحری خوردن اهل خانه را بشنوم. از نیم ساعت پیش، صدای برنامه سحری رادیو توی خانه پیچیده بود که نشان می داد مادر بیدار شده و رفته توی آشپزخانه تا غذای سحر را آماده کند. سخنرانی مذهبی گوش می کرد و صدای تق و توق بشقاب و قاشق و پارچ آب و ظرف سالاد و میوه می آمد. اول صدای قرق قرق لولای در اتاق می آمد. بعد يك خمیازه نصفه و نیمه، بعد صدای شلپ شلوپ آب و تماس آب با دست و صورت هایشان. بعد می رسیدند توی آشپزخانه و به مادر سلام می کردند. بعد بابا دوباره سر میز چشمش می افتاد به خواهر کوچیکه و می گفت: «باز که تویه وری از خواب بیدار شدی!» و منظورش این بود که خواهر کوچیکه، وقتی از خواب بیدار می شد با يك ابرو بیش از دیگری اخم می کرد تا نور به چشم های هنوز خواب آلودش نفوذ نکند.

صدای دعای سحر می پیچید توی خانه تاریک که همه چراغ هایش جز بالای سر میز آشپزخانه خاموش بود. انگار تمام اشیا را مرتعش می کرد و جان می داد. بعد با صدای مجری وسط دعا که هی اعلام ساعت می کرد، دلهره می افتاد به جان کل خانه تاریک و مثل موج رادیویی پخش می شد بین دیوارها. از پشت در تمام این صداها را می شنیدم. صدای پدر را هم شنیدم که سراغ مرا گرفت و جواب کوتاه و آهسته مادر. فکر نکنم دلیل اصلی را گفته بود. چون خودش هم فکر نمی کرد من این بار چنین عکس العملی نشان بدهم. آخر دفعه اول که نبود.

بارها پیش آمده بود که مامان بعضی کتاب هایی را که می خواندم، بی مقدمه از دستم گرفته بود و گفته بود مناسب سنم نیست و نباید بخوانم.

من هم کمی غر می زدم و به راه هایی فکری می کردم که آن کتاب را از کجا دوباره پیدا کنم و چطور یواشکی بقیه اش را بخوانم. اما این بار، لج کرده بودم. از عصر با مامان قهر کرده بودم. بعد از

گردوی سفره افطار و... جان نداشتم.

حتی وقتی مامان سر کرد توی اتاق و صدایم کرد و جوابش را نادم و گذاشت به حساب ادامه قهر و لجبازی، باز هم جان نداشتم. ساعت ده شب بود که به مرارت از جا بلند شدم. خانه تقریباً ساکت بود و جز مامان، بقیه خواب بودند. به زحمت خودم را کشاندم توی راهرو، به این امید که بتوانم تا آشپزخانه بروم و چیزی به بدن ناتوانم برسانم. نشد... نرسیدم... توی راهرو، چشم هایم سیاهی رفت و يك بُر شدم و با سر و شانه خوردم به دیوار راهرو و بعد نقش زمین شدم و دیگر چیزی نفهمیدم...

وقتی چشم هایم را باز کردم، مامان سرم را گرفته بود توی بغل، خرمای نرم شده می گذاشت کنج دهانم و آب ولرم از کنارش می ریخت و توی حلقم و چشم هایم خیس و نگران بود.

تا دید چشم هایم را باز کرده ام، شروع کرد: «آخه لجباز! برای يك کتاب، این چه بلاییه سر خودت آوردی؟»

بی جان تر از آن بودم که ملاحظات ذهنی ام را میدان بدهم. بی هوا و سست گفتم: «آخه امانت بود. باید پسش بدم. مامان تو رو خدا کتابو بهم بده. قول می دم نخونم. فقط می برم می دم به صاحبش...»

مامان ساکت شد...

خب. دردسرتان ندهم. مامان بنا بر مُهر کتابفروشی، فکر کرده بود خودم کتاب را از کتابفروشی سر چهارراه خریده ام. کتاب را برده بود سر پیرمرد و کلی دعوايش کرده بود که به سن و سال خریدار نگاه نکرده و کتاب نامناسب فروخته است. کتاب را پس داده بود و پولش را گرفته بود و آن شب بعد از کلی آبغوره گیری و سخنرانی های شورانگیز و تراژیک من، تحویل داد و من که نتوانسته بودم کتاب را دوباره از پیرمرد بخرم و گفت دوباره به ما نمی فروشد و بعد مدعی شد اصلاً فروخته و... پول را با شرمندگی فراوان عوض کتاب دادم به دوستم و دیگر هرگز چشمم به آن کتاب نیفتاد...

حالا چرا اینها را گفتم؟

چون امروز بعد از سال ها، وسط سرچ های تو در تو برای موضوعی، چشمم افتاد به تصویری از جلد همان کتاب: «قصه پرماجرایی یوسف و زلیخا!» نوشته محمد تمدن